

بازگشت اسفندیار به پیشگاه پدر خود، گشتاسب

آنگاه اسفندیار سپاهیان خود را گرد آورد و کارگزاران خود را به شهرهای ترکان به امیری گماشت و بر آنان مقرر داشت که خراج بگیرند و پردازند و آمادهٔ بازگشت به ایرانشهر شد. بر برادر خود و فرزندان خویش و فرماندهان خلعت پوشانید و به آنان هدیه‌ها و بخششهایی کرد که آنان را بی‌نیاز و مالدار ساخت. بر دوهزار اشتر، اموال گوناگون بار کرد و تخت زرین را بر پیلی گذارد و با هزار غلام و هزار کنیز به فرزندان خود سپرد. خواهران خود را با کنیزکان و مالپاشان همراه آنان کرد و آنان را از راه هموارتر روانه ساخت و خود با نزدیکانش راه هفتخوان در پیش گرفت تا بارهای سنگین و اموالی که در این راه رها کرده بود برگردد و همراه ببرد. چون به کنار مرز رسید، در همانجای بماند تا فرزندانش با همراهان و آنچه با خود داشتند برسند. آنگاه همگی با هم به سوی ایرانشهر راهسپار شدند.

مردم آمدن او را به یکدیگر مژده می‌دادند. بزرگان و سران به پیشباز و خدمتگزاری او شتافتند. چون به بارگاه پدر نزدیک شد، گشتاسب با سران و موبدان از او دیدار کرد. مقدمش را گرمی داشت و آنچه درخور بزرگت شمردن بود دربارهٔ اسفندیار بجای آورد. تا این‌که به کاخ رسیدند و گل و گیاه او را در میان گرفتند. ۴۲

گشتاسب با اسفندیار به همنشینی و باده‌پیمایی و مهربانی

ندادم کسی را به چندان سوار
پر از شرم جان، لب پر آوای نر
نه بی کینه با مهر آویختن
از اندازه خون ریختن درگشت

سه دیگر که گفتم به جان زینهار
همیشه دلت مهربان باد و گرم
عباد ترا پشه خون ریختن
بکین برادرت به سی و هشت

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۶، ص ۲۱۱—۲۱۰.

۴۲— متن: اکتفتتہ المسار. (تکنفه القوم واکتفتوه) احاطوا به المسره اطراف الریاحین ج المسار (اقرب الموارد) (ترجمهٔ زتنبرگت: au sein de toute les Joies) یعنی در آغوش همهٔ شادیهایی که با توجه به کلمهٔ مسار از ریشهٔ سر (شاد شد)، این ترجمه نیز مناسب است.

پرداخت و بر او تکیه می‌کرد^{۴۳} و از رویدادهای سفر از وی می‌پرسید، ولی به چیزی از آنچه وعده کرده بود که او را پادشاه خواهد کرد و تخت و تاج خود به او واخواهد گذارد اشارتی نکرد. تا آنجا که اسفندیار دلتنگ شد، کاسه صبرش لبریز گشت و نزد مادر خود، کتایون، شکایت برد که پدر از انجام آنچه وعده کرده است سرباز می‌زند و فریبکاری می‌کند و وعده‌های خود را به فراموشی می‌سپارد. با مادر رای زد که در این باره به پدر یادآوری شود که به وعده خود وفا کند و در انجام آن تحریض و تشویق شود. کتایون به فرزند گفت: ای فرزند، چه نیازی هست در کاری که خشنودش نکند یا او گفت و گو کنی و چیزی بخواهی که او انجام ندهد؟ او تا زنده است برای تو کاری نخواهد کرد. اگر نام شاهی برای او است، اما به راستی شاه تویی. زیرا دست تو در کارها گشاده است و فرمانهای تو روان است. لشکریان فرمانبردار تو هستند و اندازۀ عمر پدرت نیز روشن است. نام و افسر و تخت شاهی را بر او واگذار و به جز آن در هر چه خواهی فرمان ران و شکیبایی پیشه کن و منتظر و خوشدل بمان که در آرزوی دستاوردی بودن از بدست آوردنش دلپذیرتر است.^{۴۴} دم مادر در اسفندیار نگرفت و با خشم بیرون شد.

۴۳. متن: و یهادیه. در فرهنگها «یهادی» به معنی تکیه کردن است، خاصه تکیه کردن پیری بر جوانی و ناتوانی بر توانمندی. ولی چون هدیه و اهداء نیز از همین ریشه است، زنتبرگه و همچنین هدایت - در «شاهنامه ثعالبی» براین رفته‌اند که به او هدیه می‌داده است که با اندک مسامحه‌یی می‌توان آن را پذیرفت.

«Alors Bischtâf se mit a boire avec lui a le choyer, a lui fare des presents...»

«گشتاسب با پسر به پادگساری و ملاطفت سرگرم و هدایای لایقه بدو اعطاء

کرد.»

- «شاهنامه ثعالبی»، ص ۱۵۶.

۴۴. متن: المأمول خیر من الماکول.

فرستادن گشتاسب اسفندیار را به سیستان تا رستم را فرو گیرد

اسفندیار رای مادر را بکار نیست و از پدر خواست که به وعده خود وفا کند و ملکت به او بسپارد و کردارهای نیکوی خویش را به یاد او آورد و از رنجهایی که در فرمانبرداری او برده تا کارهای کشورش را به سامان آورد سخن گفت. گشتاسب گفت: راست گفתי و حال چنان است که نمودی و چه بسیار کارهای مهم را که به انجام رسانیدی و خواستههای مرا بجا آوردی، جز این که نیازی هنوز در دل دارم. آن را نیز بجای آر و آنگاه انجام وعده پیشین مرا بخواه.

گفت: ای شاه، آن نیاز چیست؟

گفت: تو می دانی که رستم از خدمتگزاران و پروردگان ماست. اما دچار خودپسندی شده است و مست از باده غرور گشته و به کفران نعمت پرداخته و چندان که نعمت و راحت یافته، سرکش و شرور و بی پروا شده. مرا وزنی نمی نهد و حرمتی نمی گذارد و به من خدمتگزاری نمی کند، چنان که به پادشاهان پیش از من خدمت می کرد، و همواره آتش خشم را در سینه ام شعله ور می سازد. اگر آتش جگرم را فرو نشانی و بر خدمتیهایی که به من کردی این خدمت را بیفزایی که به سوی او بشتابی و او را فروگیری و دست بسته اورانزد من آوری، تا ملکت را به تو ارزانی نداشته ام آب خنک نیاشامم. آنگاه افسر و تخت شاهی به تو می سپارم و به پیروی از لهراسب، به خدمت پروردگار می پردازم.

اسفندیار به او گفت: ای شاه، حقوق رستم را همه می دانند و آثار او فراموش نمی شود و نیکوییهای او را با بدیها نتوان پاسخ گفت. پیمانهای کیکاووس و کیخسرو در دست او است که کسی بر او دست نیابد و هیچ پادشاهی به او تجاوز نکند.

گفت: ای فرزندانم، از او جانبداری مکن و درد درون مرا چاره ساز باش.

گفت: ای شاه، به خداوند سوگند که او گناهی درباره تو ندارد و تیرهای تهمتی که به سوی او رها می کنی هیچکدام پیرامون او نرسد و در دین و آیین، فرو گرفتن چون او بی که

همتایی ندارد، پسنندیده نیست. او در این جهان یگانه است. کردارهای خوب او و کوششهای او و پایداریهای او از شمار بیرون است. تو بر آنی که به امروز و فردا کردنها با من رفتار کنی، اما من فرمان تو را به روی چشم می‌نهم و بالشکریانم به سوی او می‌روم و تیرهای ملامتگران و عیبجویان را در این سفر به جان می‌خرم.

گشتاسب گفت: ای فرزندانم، با انجام این کار بر پدرت منت بگذار و از این رای باز نگرد.

گفت: گوش به فرمانم. برخاست و نزد مادر رفت. بار دیگر شکایت از پدر کرد و مادر را از فرمان پدر آگاه ساخت که گفته است با رستم بچنگد.

مادر گفت: ای فرزندانم، آیا نمی‌دانی که بهره‌ای ایرانشهر از رستم بیشتر از بهره‌ای است که باران فراگیر به باغ خشکی زده می‌رساند؟ مردم ایران زمین به او آنچنان دلبسته‌اند که تشنه‌ی باز داشته از آب، به نوشابه‌ی گوارا و سرد او همان است که بر اهریمنان چیره می‌گردد و شاهان را یاری می‌دهد، او را نیروی هشتاد پیل است و کس نتواند بر او دست یابد. صوابدید من این است که پندم بپذیری و آهنگ او نکنی و بر او حمله نبری. نام شاهی را به پدر واگذار که او آنرا بر تو ارزانی نخواهد داشت.

اسفندیار به مادر گفت: تو نیک می‌دانی که او از فرمان خود نمی‌گذرد و از رای خود باز نمی‌گردد.

مادر به گریه افتاد و بر سینه و روی خود نواخت و گفت: ای فرزندانم، چه تو را بر پادشاهی چندین حریص ساخته که گفته‌اند آزمند بی‌نوا است و روزی از خدا است^{۴۵}. اگر تو رأی مرا از آن رو نمی‌پذیری که زنی هستم، با جز من از مردان و جهان‌دیدگان و خردمندان کار دیده به رایزنی بنشین و رای آنان بکار بند و پای خود به کشتن‌گاه خویش مرو. خدای را، پاس مادر نگاه‌دار و او را به سوک فرزندی چون خود دچار مساز.

اسفندیار ساکت شد^{۴۶} و آهنگ پاسخ از او بر نیامد و برفت.

۴۵- متن: الحریص محروم والرزق مقسوم.

۴۶- متن: فسکت ولم یعر جواباً وخرج. گویا زنتبرک فسکت را سکت -

و آماده حرکت سوی سیستان شد. به فرزندان خود دستور داد به او بپیوندند و خود در پیشاپیش لشکریان سوار شد. پشتون نیز با او بود. چون به جایی رسیدند که راه‌ها به هم می‌پیوست، راه سیستان در پیش گرفتند. اشتری که پیشگام اشتران پارکش بود فرو خوابید و با فشار بسیار و کوفتنهای سخت حرکت نکرد. اسفندیار آن را به فال بد گرفت. شمشیر کشید و چنان بر او زد که سرش به يك سو افتاد. سپس راه پیمود تا به کنار رود هیرمند^{۴۷} رسید. همانجای اردو زد و بر خاطر او گذشت که پیامی به رستم فرستد و با او سخن گوید.

اسفندیار فرزند خود بهمن را نزد رستم فرستاد تا پیام گزارد، آمدن رستم نزد اسفندیار

آنگاه اسفندیار به بهمن دستور داد نزد رستم برود و گفت: به او بگوی بر من سخت گرفتند تا نزد تو بیایم، چنان که آمده‌ام، و تو را به آنچه خوش نداری و دارم، با این که به بزرگ منشی‌ها و ویژگیهای تو که تو را از مردم روزگارت فرد ساخته و نیز آثار نیکوی تو در ایرانزمین و نام بلندت که در همه کشورهای همسایه ایران زبانزد است، آگاهی دارم، اما تو می‌دانی که شاه گشتاسب هیچ‌کاری را بیرون از فرمان خود و هیچ آیینی را خلاف آیین خود بر نمی‌تابد. او سخت بر تو سرگران گشته و تنزدنت را از خدمتگزاری ناپسند شمرده و این که هنگام رویدادهای هولناک و جنگهای سختی که او را پیش آمد، به درگاه وی نیامدی و خویشان را ننمودی، او را سخت دلگیر کرده است. به من دستور داده است که به سوی تو آیم و تو را در بند کنم و نزد او ببرم. اگر تو دستور او را گردن نهی، من نزد او به خواهشگری پای پیش می‌نهم تا

— خوانده و چنین ترجمه کرده است: Puis elle se tut. Isfendiyath ne repondit Pas: در «شاهنامه ثعالبی» نیز چنین آمده است: پس ساکت شد. اسفندیار پاسخی نداده برفت. — ص ۱۵۹.

بند از تو برداشته شود و خشنودی از تو یابد و از گناهت درگذرد و پیشینه کوششهای تو را در نظر آورد. تا گشتاسب بر تو دیگر بار ولایت نبخشاید، خلعت نپوشاند و تو را با بهترین حال و بالاترین پایگاه باز نگرداند، من رضا نخواهم داد. حال اگر خودداری کنی و سر باز زنی و روش خود را در نافرمانی از شاه خویش دنبال کنی، آماده جنگ می باش. آن که از پیش هشدار دهد بسراو خرده نگیرند^{۴۸}.

بهمن راهی گشت. از رود بگذشت. دیده بان زال^{۴۹} او را از قلعه کوه بدید و به زال گزارش کرد که سواری در جامگی شاهزادگان به سوی شهر بهشتاب می آید. زال به برج دیده بانی خود که راه را در دیدگاه خود داشت، برآمد و بر بهمن نگریست و گفت: این سوار از نژاد شاهی است. خود فرود آمد و بر در خانه یی به رسم دهقانان بنشست^{۵۰}. چندی نگذشت که بهمن پیش آمد و به او گفت: گمان دارم که زال، پدر رستم، باشی. مرا به سوی او ببر تا پیام پدرم، اسفندیار، فرزند شاه گشتاسب را به او برسانم.

زال برای او برخاست و خوشامد گفت و به او نماز برد. بهمن نیز پیاده گشت. همدیگر را در آغوش گرفتند. سپس بهمن سوار شد. زال به او گفت: کرم نما و فرود آ به خانه خود که ما در آن نشسته ایم تا خدمتگزار تو باشیم و از پرتو رویت شادمان شویم و به همنشینی با تو سرافراز گردیم. و بازگشت رستم را از شکارگاهش به انتظار بنشینیم.

بهمن گفت: پدرم دستور داده است که تا رستم را نبینم، نزد کسی نروم و پیاده نشوم. مرا به سوی او راهتمایی کن که نزد او بروم و پیامی که آورده ام به او برسانم.
زال یکی را با او فرستاد که او را به جایگاه رستم برد.

۴۸- متن: وقد اعذر من اندر.

۴۹- متن: «دیده بان».

۵۰- در «شاهنامه» چنین آمده که زال سوار بر اسب پیش آمد و این گفت و گوها میانشان رفت.

در اسطوره‌های پارسیان^{۵۱} آمده است که آن راهنما که زال فرستاد زاغی بوده است. بهمن به دنیال زاغ برفت تا به شکارگاه رستم رسید که بر کوهی بلند قرار داشت. او را چون کوهی دید که بر کوهی نشسته. ستبری پیکر و چهره هولناک رستم او را هراسان ساخت. پیاده گشت و اسب را بیست و راه قلّه کوه پیش گرفت. تا به جایی رسید که برتر از جایگاه رستم بود که در آنجا نشسته بود و در پیش رویش آتشی بزرگ افروخته و مشک شراب نهاده و در دست راست نیزه‌یی گرفته که بر آن گورخری را کباب گردان می‌کند^{۵۲} و در دست دیگر جام بزرگی پر از شراب دارد. بهمن پیش خود گفت: من اکنون دلمشغولی پدر را از این اهریمن پایان بخشم و او را ناگهان هلاک سازم. سرش را نشانه گرفته و تخته سنگ بزرگی به سوی او رها کرد. چون تخته سنگ از جای خود رها شد، رستم صدای آن را که فرود می‌آمد بشنید. به بالانگریست. از آن نهراسید. تا نزدیک شد، رستم سر خود به کناری گرفت تا سنگ‌گران به او آسیب نرساند، آن را با پای خویش دور ساخت و به پایین دره پرتاب کرد. گفت: باشد که یکی از ددها آن سنگ‌گران را با پای خود به زیر افکند.

چون بهمن چنین دید، به خاطر پدر هراسی برداش نشست. فرود آمد و سوار بر اسب از راه دیگر به سوی رستم رفت. زواره،^{۵۳} برادر رستم، به او پیوسته و نزد او نشسته بود. چون رستم از راه دور بر بهمن نگریست، گفت: برادرم، این سوار که به سوی ما می‌آید، بی‌گمان از تیره شاهی است.

چون بهمن نزدیک آمد، پیاده گشت و بر او نماز برد. رستم نیز برای او برخاست و او را بنشانند و از نژادش پرسید. نژاد

۵۱- متن: فی خرافات الفرس. در «شاهنامه» آمده است زال راهنمایی به نام شیرخون همراه بهمن فرستاد تا شکارگاه رستم را به او بنماید.

- همان، ص ۲۲۶

۵۲- متن: جردناجا. این کلمه در فرهنگهای تازی و پارسی دیده نشد. گردان به معنی کباب است که گوشت یا دام را روی آتش بگردانند و ظاهراً ریشه لغت متن از گردان است و کباب کلمه تازی است.

۵۳- متن: زباره.

خود را بگفت. رستم بر او نماز برد و نزدیک آمد و سر و دست او را ببوسید. نگاه از پدر و نیایش و همچنین از سبب آمدنش جویا شد. پاسخ داد و گفت: پدرم، اسفندیار، برکناره رود هیرمند اردو زده و مرا برای رسانیدن پیامی نزد تو فرستاده است و اگر اجازت دهی، آن را باز خواهم گفت.

رستم گفت: نخست از این غذا صرف کنیم.

کیاب نیز آماده شده بود. در برابرش بگذاشت و گفت: خوردن ما از پی نیاز است و خوردن تو به خاطر همراهی با ما است.

رستم، چنان که عادت او بود، بسیار خورد و نوشید، ولی بهمن از غذا و شراب اندکی بیش برنداشت. رستم به او گفت: سزاوار نیست که شاهزاده اندک خوراک و کم آشام باشد. در آن صورت، هنگام نیزه افکندن و شمشیر زدن، توانایی کم خواهد بود.

بهمن گفت: ما شاهزادگان کم خور و پرتوان هستیم.

آنگاه بهمن پیام بگذارد و سفارت خویش را نیکو انجام داد. رستم به پیام گوش فرا داد و گفت: پاسخ این پیام خود من هستم و هم اکنون همراه تو به پیشگاه پدرت خواهم آمد. برخیز و ما را به آنجا ببر.

سوار شدند. رستم به برادر خود، زواره، دستور داد تا به خانه باز گردد و هر چه برای مهمان کردن اسفندیار لازم افتد فراهم سازد. زیرا چنین می اندیشید که مهمانی او را خواهد پذیرفت. با بهمن در راه شد. کنار آب درنگ کرد. بهمن آب را شکافت و از آن گذشت. نزد پدر رفت و به او آگاهی داد که رستم به تنهایی آمده است و مردانگی و توان او را توصیف کرد.

اسفندیار او را توییح کرد و گفت: از پیش گفته اند که افراد کوچک را در پی کارهای بزرگ نفرستید. تو کدامیک از مردان و قهرمانان را دیده ای که رستم را چون آنان یا برتر از آنان بشمار می آوری؟

اسب خویش بخواست و سوار شد و به کنار رودخانه راند. چون رستم او را دید، آب را بشکافت تا به او رسید. در برابرش پیاده گشت و بر او نماز برد. اسفندیار دست در دست او گذارد و

با او مهربانی کرد. سپس دستور داد که سوار شود. سوار شد و گفت: خداوند را ستایش می‌کنم که تو را ماندگار ساخت و دیدارت را بر ما ارزانی داشت و شکر وی بجا می‌آورم که تو را تندرست می‌بینم که به سرزمین من آمده‌ای و راه خدمتگزاریم را نزدیک ساخته‌ای که دیدار تو برای من دیدار سیاوش است. اسفندیار به او گفت: من نیز خداوند را ستایش می‌کنم که نامش بزرگ باد، که تو را در جامه تندرستی و سلامت دیدار کرده‌ام. تو برای من مانند پشوتن، برادرم، هستی. چه بسیار هوای دیدار تو را از نزدیک داشتم تا خداوند با آسان ساختن آن مرا بهره‌مند ساخت.

هر دو به‌خیرگاه رفتند و پیاده شدند و نشستند. پشوتن پیش آمد. رستم برای او از جای برخاست و یکدیگر را به آغوش کشیدند و از همدیگر جویا شدند. هر سه بنشستند و باهم سخن گفتند. اسفندیار آنچه در دل داشت به شرح گفت و پیامی را که بهمن برده و رسانیده بود بازگو کرد و پایه سخن خود را بر این گذارد که رستم را وادارد که بر فرمان گردن نهد و با اسفندیار، بسته در بند، به پیشگاه گشتاسب بیاید، تا اسفندیار نزد پدر خواهشگری کند و کار رستم را به سامان آورد و رستم پایگاه پیشین خود را بدست آورد.

رستم گفت: ای اسفندیار، با همه برتری و بلندی مرتبت و فراهم بودن همه موجبات سروری و شاهی که تو را هست خشنود نیستم که آنچه گفته‌ای از اندیشه‌ات گذر کند، چه رسد که آن را به زبان آری. این از سخنان هوشمندان و خردمندان نیست، و اگر به پاس حرمت نبود، می‌گفتم از سخنان دیوانگان و کم‌خردان است. دورباد که فرومایگی بر خود هموار کنم و زبونی و خواری در پیش گیرم، با این همه که خداوند من از توانایی و نیرومندی و نعمت کامل بهره‌ام داد و به دست من کارهای بزرگت و پیروزیهای چشمگیر فراهم ساخت و مرا توفیق داد که کشور را از خطرها نجات بخشم و به فریاد شاهان برسم و به یاری آنان پردازم و دشمنانشان را بشکرم و به خونخواهی آنان پای پیش نهم و اگر آثار نیک و نتایج کارهای من نبود، حوادثی که از گفتنش شرم دارم پیش می‌آمد. هم‌اکنون

رای من آن است که نگذاری اهریمن بر تو دست یابد و خویشتن را به آنچه نایافت است و ناممکن رنجه سازی و کرم نمایی و به خانه یی فرود آیی که ما بنا بر امر تو آنجا پسر می بریم و آنجا خدمتگزار تو هستیم، تا چندی به خوردن و نوشیدن و خوشگذرانی و همدلی پردازیم. آنگاه درهای گنجها و خزانه های خود را بر تو بگشایم و آنچه را که در سالیان دراز گرد آورده ام، از مالها و خواسته ها و هدیه های ارزنده و بهترین ذخایر، پیشکش کنم و نیازمندی های لشکریانت را بر آورم و به فرزندان و برادر و نزدیکانت هدیه آرم و خلعت پیوشانم. آنگاه در کنار تو و با خدمتگزاری در رکاب تو به پیشگاه پدرت، شاه، برسم. وضع و حال و عذرهای خود را روشن سازم و دلیلهای خود را بیاورم و نشانه هایی که بر پاک اندیشی من هست بنمایانم و آنگاه به هیچ چیز راضی نخواهم شد مگر آن که تو را به شاهی بنشانم و افسر شاهی بر سرت نهم. اسفندیار گفت: چه زیباست گفته های تو! ولی تو می دانی کسی که با دستور شاه خلاف کند از دین بیرون شود و در دوجهان زیانکار خواهد بود. او درباره تو دستوری داده که من از آن در نگذرم و از آن پای بیرون نهم، هر چند که آسمان آبی بر زمین خاکی فرو افتد. اکنون شایسته چنان است که پیش ما بمانی تا با هم به صرف غذا پردازیم.

رستم گفت: ناگزیرم به خانه بازگردم و پدر را ببینم که چند روز است از او دور مانده ام و اکنون نزد او می روم و جامه تازه می کنم و هستم تا فرستاده تو بیاید و مرا بخواند. و برخاست و سوار شد.

آنچه میان رستم و اسفندیار، پیش از نبرد، گذشت

چون رستم از نزد اسفندیار به خانه خود بازگشت، آنچه میان او و اسفندیار گذشت بر زال حکایت کرد و گفت: نمی دانم میان ما کار به کجا خواهد انجامید. با سرسختی دعوت مرا رد کرد، و به من تکلیف کرده است که خود را در اختیار بگذارم تا مرا بسته

به بند، به درگاه پدر ببرد. آنچه مرا بیمناک می کند این است که به جنگ و ستیز با او ناگزیر شوم:

زال به او گفت: ای فرزندم، این چیست که می گویی؟ مگر نمی دانی که اسفندیار فرزند شاهی است که سرپیچی از فرمان او عصیان برخداوند است. رای درست آن است که با او مدارا کنی و در پراپرش با فروتنی و مهربانی درخواست کنی و به مهربانی اش بخوانی و دلش را با پیشکشها و دادن مال و خواسته نرم کنی.

رستم گفت: یا او از همین راه درآمدم و در راضی ساختن او هرگونه مشکل و سختی را به جز دست بسته رفتن به جان خریدم. جز خودداری و سختی و سنگدلی از او ندیدم.

زال اندوهناک گشت و گفت: از این بدآمد به خداوند پناه می بریم.

چون هنگام صرف غذا رسید، اسفندیار به پشتون گفت: من نه رستم را به مهربانی می خوانم و نه مهربانی او را می پذیرم. من با او در آستانه جنگ و یا جنگ با رگی نمک خوارگی نسزد.

پشتون گفت: شادمان شده بودم که او را به مهربانی خوانده بودی که از آن بوی خوش آشنایی و سازش یافتم و اکنون بدحال گشتم که جنگ با او را اراده کردی که نبرد با او پیروی از اهریمن است. در هرچه شك روا داری، در این شك مدار که او خویشتن را به بند نسپارد و آن همه خوشنامی های خود را به زشتنامی بدل نکند و خود را از جایگاه ستاره بلند آشیان سماک به گودال ژرف خاک نیفکند - حالتی که تو او را به آن می خوانی. راه درست آن است که هم اکنون با او از درشتی به نرمی بازگردی و به جای مخالفت، مراقت پیشه کنی و به مهربانی او بروی و با همنشینی او خوگر شوی که او بهترین دوستار و تکیه گاه است و نیکوترین پشتیبان و رفیق راه است. پیوسته زال، پدرش، و سام، نیایش، به پاک نهادی و نیکوکاری و خدمتگزاری نزد پادشاهان ایران زمین نامبردار بوده اند.

اسفندیار به او گفت: ای برادر، چگونه این را می گویی که تو خود شاهد بودی که شاه به من درباره او چه دستور داده است و بنابراین، هر که از فرمان شاه سرپیچد واجب آید که امروزش

بکشند و فردایش به آتش دوزخ بکشند.

پشوتن گفت: پندی که من به تو دادم به اندازه دانش و خردم بود، حالی که تو ره شناس تر و رای تو برتر است.

اسفندیار خاموش گشت و غذا خواست. بخورد و با برادر و فرزندان و نزدیکان خود به نوشیدن شراب نشست.

رستم چشم به راه فرستاده اسفندیار بود که او را به نزد اسفندیار بخواند. چون نیامد، خود سوار شد و از رود بگذشت و سوی خرگاه اسفندیار رفت. چون به نزد او رسید، اسفندیار بپاخواست و خوشامد گفت و او را بر تخت زرین و جواهر نشان بنشاناند. رستم به او سخنی گفت که با معنی این شعر برابر است.

چون به میهمانیم نخواندی، خود خویشان را میهمان کردم
سپاسی که به میهمانی خواندن را رواست نه از آن تو که
از آن ما است.

اسفندیار گفت: روز بالا آمده بود و گرمای آفتاب سوزان شده. رواندانستم که بر تو رنجی رسد و دوست داشتم که آسایش یابی و اینک که دیدار خویش را بر ما ارزانی داشتی، بسا ما در شادمانی همراه شو.

رستم گفت: آری. این خود بزرگواری است. ^{۵۴} جامی زرین برداشت لبریز از شراب، چون آب طلا، و گفت: به خداوند سوگند، این نمودار پاکی و صفا و دوستی و پیوستگی ام با تو است. به روی اسفندیار جام را سرکشید.

اسفندیار نیز مانند او جامی نوشید. جامها و پیاله ها میان آنان به گردش درآمد تا آن که می به استخوانهای آنان اثر گذارد و به سرهاشان رسید. دو حریف رفیق باده شدند و آغاز به گفت و گو و خودستایی کردند. هر یک برتریهای خویش برشمرد و از افتخارات خود دم زد و از پایگاه خود یادکرد و هر یک با حریف خود تندگویی کرد. رستم به اسفندیار سخنی گفت که معنی آن به این گفته شاعر نزدیک است:

۵۴- متن: نعم و کرامت. اصطلاحی است معادل «باکمال میل. لطف می فرمایید.»

دوران روزگار کوتاه‌تر از این است
که با درشتگویی تباه گردد.

بار دیگر او را به خانه خود خواند تا پیمان تازه کند.

اسفندیار گفت: تو مرا به دیدار می‌خوانی و سخن از عهد و پیمان یا من می‌رانی تا مرا نزد یارانم زشتروی کنی. تا بگویند اسفندیار با کسی که به او نیکی کرده بد کرد و با آن‌کس که به او نزدیکی داشت ستم کرد. من به تو گفته‌ام و اینک به تکرار می‌گویم تو را آسوده نخواهم گذارد مگر خویشتن را در اختیار بگذاری تا تو را در بند به پیشگاه پدر خود، چنان که به من دستور داده است، ببرم. آنگاه به خواهشگری خواهم ایستاد برای آزادی‌ات و بازگشت به همان پایگاهی که نزد پادشاهان گذشته داشته‌ای. هرگاه رضا ندهی که هرگز نخواهی داد، خود را آماده نبرد ساز و از قریب دادن چشم بپوش.

رستم گفت: اگر رای تو چنین است که می‌گویی، پس، فردا میهمان خواهی بود و چون بیایی، تو را به خانه پدر می‌برم که خدمتگزار تو است و به آنچه عهد کردم وفادار خواهم بود.

اسفندیار گفت: ای رستم، تا کی یاد در ترازو می‌کشی و روغن از سبوی خالی بر تن می‌مالی؟ به زودی حمله مرا خواهی دید که چگونه شکار می‌کنم و خواهی دید کدامیک از ما مرد دلیر و جنگاور است.

رستم گفت: به زودی تو را می‌بینم که پشیمان شوی از نبرد با کسی که صلح و آشتی می‌جوید و از جنگیدن با آن‌که تو را به ترک جنگ می‌خواند.

گزارش نخستین جنگ که میان ایرانیان و سگزیان در گرفت و کشته شدن آذرنوش و مهرنوش

چون فردا در رسید، رستم سلاح بتن کرد و با بخشی از لشکریان خود سوار شد. زواره، برادرش، و فرامرز، فرزندش،

نیز همراه بودند. چون به کنار هیرمند رسید، به آنان دستور داد که درنگ کنند و گفت: من و اسفندیار هم‌رای شدیم که از کسان خود یاری نجوییم و هر دو با هم به جنگ پردازیم. از آب گذشت و به سوی خرگاه اسفندیار رفت و بر بلندی برابر خرگاه اسفندیار برآمد و به آواز بلند گفت: برخیز، ای اسفندیار، و با ما وارد خود که به سوی تو آمده است رویاروی شو. اسفندیار برخاست، سلاح پوشید و سوار شد و به لشکریان خود گفت: سلاح برگیرید که من بر آنم تا با او به تنهایی پیکار کنم.

پیش آمد تا به رستم نزدیک شد. رستم به او گفت: ای اسفندیار، کینه را فرو گذار و صلح را از من بپذیر و کرم نما و به میهمانی به خانه ام فرود آی تا به جای چنگ زدن به نيزه، دست به خوان غذا بریم و به جای خون ریختن، شراب در جام بریزیم و به جای دشمنی دست دوستی بدهیم، تا بتوانم هدایایی که به زبان آورده بودم به تو پیشکش کنم و به پیمانی که بسته ام وفا کنم و اگر سر جنگ و خونریزی داری، به ایرانیان و سگزیان دستور دهیم که بر یکدیگر حمله آورند و به جنگ پردازند، با هم درآویزند و یکدیگر را بکشند تا گرگ اجل از نزدیک طعمه خود را برآید و ما از دور نگران آن باشیم.

اسفندیار گفت: تو جنگ را بسجیده و پیشگام می شوی و مرا به پیکار می خوانی، سپس به عادت خود به ترفند و فریب باز می گردی. اکنون یا با من درآویز یا تسلیم شو. گفت: من با ملایمت در راه مسالمت با تو کوشیدم تا نه تو و نه مردم بر من گناهی ننویسند و اینک که تو به جز راه شر از همه راه ها سر باز می زنی، پس پیش آی.

هریک بر دیگری حمله آورد و چون دو شیر خون آشام و دو پیل مست درهم آویختند. چندی بر هم نيزه افکندند و شمشیر آختند، اما هیچیک بر دیگری دست نیافت و آن دگر را از پای در نیاورد. در همان هنگام که آن دو به سختی در گیر و دار جنگ و ستیز بودند، یاران اسفندیار چون یاران رستم لباس رزم بتن کردند و سوار شدند، اهریمن میان آنان جنگ در انداخت، همچنان که میان

دو سرور آنان در انداخته بود. ۵۵ پیکار در گرفت و کشتار افزون شد. دلیران درهم آویختند و خونهای ریختند. آتش جنگ بالا گرفت. این جنگ کشته شدن آذرنوش و مهرنوش، دو پسر اسفندیار را در پی داشت. بهمن به نزد پدر آمد و از آنچه روی داده بود او را آگاه ساخت. اندوهی سخت و خشمی تکان دهنده او را در خود گرفت. گفت: ای رستم، آیا از پیمان شکنی و حيله گری شرم نداری؟ آیا ما با هم پیمان نبسته بودیم که تنها من و تو با هم بجنگیم، بی آن که دو لشکر با هم در جنگ شوند؟

رستم سخت غمین شد و سوگند یاد کرد که لشکرش اگر کاری کرده، به دستور او نبوده است و افزود آنچه پیش آمده مرا ماتم زده ساخته است. هم اکنون زواره و فرامرز را تسلیم تو می کنم تا در کار آنان بنگری و از آنان خون دو فرزندت را تاوان بخواهی.

گفت: ای رستم، کشتن بندگان در برابر خون سروران دل را آرام نکند. سپس به تیراندازی پرداخت که در رستم و اسبش کارگر افتاد. ولی تیرهای رستم در زره اسفندیار نمی نشست، تا چه رسد در پیکر او. آنگاه از کمان اسفندیار تیری پرتاب شد که دو ران رخش، اسب رستم را بهم دوخت. اسب بی تاب شد، لگام و تنگش بگسست و رستم از پشت اسب بر زمین آمد. اسب با برگستوانی از خون و پای بندی از زخمهای بی شمار از میدان روی بگردانید و به خانه رستم رسید. رستم خود را به بلندی رسانید، حالی که پاهای خود را می کشید و درد زخمها را فرو می خورد. اسفندیارش آواز داد که ای رستم، چرا ایستاده ای و به پیکار باز نمی گردی؟ گفت: ای سرور من، روز پسر آمد و شب افتاده است و شب میان هموردان پرده افکند. مردانه باز گرد و به من نیز تا فردا

۵۵ در «شاهنامه» سپاه زابل با رستم نیامده بودند، بلکه در پایان آن روز به میدان آمدند.

همی دیر شد رستم سرفراز
یکی لشکری داغ دل کینه خواه
برین روز پیوده خامش چراست؟
خرامان یچنگک لهنک آمدید

بدانکه که رزم یلان شد دراز
زواره بیورد ز آنسو سپاه
به ایرانیان گفت رستم کجاست؟
شما سوی رستم یچنگک آمدید

مهلت ده.

اسفندیار با همه خشم و ناآرامی و سوختن در آتش غم دو فرزند، بزرگواری کرد و به او اجازت داد تا به خانه اش باز گردد. رستم با همه زخمهایی که به او رسیده بود، براه افتاد. گام برداشتنش آسان نبود. از آب رود گذشت. اسفندیار به او می نگرست و از خویشتن داری او در شگفت بود. یاران رستم به نزدش آمدند و او را به شتاب^{۵۶} به خانه اش رسانیدند. از خانه فریاد گریه و زاری برخاست. زال با چشمی گریان و خاطری پریشان در رسید و گفت: ای فرزندم، تو را چه افتاده؟ گویی قیامتی برپا گشت تا پیرانه سرم آزرده سازد، حالی که من در پایانه زندگی ام. و این خود کیفر کسی است که با یارانش مرگ را در آغوش نکشیده است.

فریادخواهی زال از سیمرغ و گزارش رویدادی که به گذشته شدن اسفندیار انجامید

این بد آمد زال را به چاره جویی واداشت. آتش در پر سیمرغ زد که به هنگام کودکیش به او سپرده بود و دستور داده بود هرگاه رنجی پیش آید و مشکل بزرگی روی نماید، آن پر به آتش کشد و دودش را بپراکند. آنگاه دستور داد که گوسفند و بره^{۵۷} سر ببرند و پوست برکنند.

زمانی نگذشت که سیمرغ نمودار شد. چون ابری غران از کوه بلندی به باغ زال فرود آمد. زال به سوی او رفت و بر او نماز

۵۶- متن: علی المجله - عجله با اختلاف اعراب به معنی اراهه و شتاب هردو است. ولی در «شاهنامه» چنین آمده است که رستم به پای خود به ایوان رسید.

چو اسفندیار از پیش بنگرید

بر آن روی رودش به خشکی بدید

و از آن روی رستم به ایوان رسید

مر او را بر آن گونه دستان بدید

- همان، ص، ۲۹ - ۲۸۹.

۵۷- متن: خرفان - خرفه: بره شیر مست.

برد و دستور داد حیوانات پوست‌کننده را پیش آورند. سیمرغ از آنها بخورد. آنگاه زال پیش سیمرغ به گریه آمد و داستان به او بازگفت و رستم را نزد او آورد. سیمرغ در زخمها نیک نگریست و نوک و چنگال خود را به سوی او برد و از پیکر او بیش از بیست پیکان بیرون کشید که گفته‌اند نزدیک به یک شترواره آهن بود. بال خود را بر زخم پیکانها کشید. در همان دم درمان پذیرفت. آنگاه روی آنها را با زبان بسود. رستم بهبود یافت و استوار گشت. بهتر از آنچه بود، و به خواست خداوند جامه تندرستی بتن کرد. سیمرغ با رخش رستم نیز چنان کرد که با رستم کرده بود. از اسب پیکانهای بسیار بیرون کشید. سپس بال خود را بر او کشید و با زبان جای زخمها بشست. اسب نیز به گشت و زخمها بهم آمد، تکان بر پیکر خود داد و شیشه کشید و سرحال شد. زال زبان سیمرغ را می‌دانست که به هفت سال مهربان دایه او بود. سیمرغ به زال گفت: شایسته است رستم بر پشت من سوار شود^{۵۸} تا او را به جزیره‌ی پرواز دهم که در آن درختان گز یافت می‌شود و شاخه‌ی را به او بنمایم تا آن را ببرد و چوبه تیری از آن بگیرد و چون اسفندیار به میدان آید، چشم او را نشانه گیرد و آن تیر بیندازد تا کارش ساخته شود و جز این چاره‌ی نیست.

سخن سیمرغ را زال برای رستم ترجمه کرد. از آن شادمان گشت. آماده رفتن شد و کاردی را همراه خود برد که برنده‌تر از بریدن یاران از یکدیگر بود و تیزتر از دم سرنوشت. بی‌درنگ بر پشت سیمرغ برآمد که او را به آن جزیره پرواز داد که سیمرغ تیز پروازتر از برق بود. آن شاخ درخت گز را به رستم نمود. آن را برید و از آن با احتیاط نگاهداری کرد و سیمرغ او را دیگر بار به خانه زال رسانید. برای سیمرغ بره‌های پوست‌کننده و کباب‌شده آماده شده بود. چون سیمرغ فرود آمد و رستم را بر زمین گذارد، زال بر او نماز برد و غذای او را پیش گذارد. از آن بخورد و

۵۸- در شاهنامه چنین آمده است که به دستور سیمرغ رستم بر رخش نشست و سیمرغ در هوا و رستم سوار بر رخش در زمین به سوی بیشه‌ای که چوب گز در آن بود رفتند.

سفارش کرد که به مهربانی با اسفندیار راه آشتی جویند و کینه اش از دل بزدایند که او در بلندمنشی و مردانگی یگانه زمانه است. و گفت: هرگاه اسفندیار از همه راه‌ها به جز راه جنگ سر باز زد، هلاکتش با این تیر است. با زال وداع گفت و پرواز کرد.

رستم از آن شاخ چوبه تیری بساخت و پیکانی بر آن استوار کرد. سپس تن خویش بشست و نماز بگزارد و خدای خود را بخواند و از او خیر و نکویی درخواست کرد. آنگاه به خوردن غذا پرداخت و به بستر خواب رفت.

اما اسفندیار چون به خرگاه خود رفت، پشوتن به پیشباز او آمد. بهمن و فرماندهان در مرگ آذرنوش و مهرنوش می‌گریستند و زاری می‌کردند. اسفندیار گفت: شکیبایی! شکیبایی! و پذیرش سرنوشت الهی که بازگشتی برای آن نیست!

دستور داد چنان که آیین به‌دخمه سپاری همگنانشان بود، به کفن و دفنشان پردازند. سپس به خوردن و نوشیدن، چنان‌که رسمش بود، پرداخت و به پشوتن گفت: به‌رستم آسیبی در دناک رسانیدم که یا از آن جان بدر نخواهد برد و یا به اسارت تن خواهد سپرد.

چون بامداد فرا رسید، رستم با شادمانی و نشاط سلاح برگرفت و سوار بر رخس گشت و به سوی خرگاه اسفندیار شتافت، حالی که وی هنوز در خواب بود. او را آواز داد و گفت: ای اسفندیار، هم‌آوردت باز گشته است. با او به نبرد برخیز!

اسفندیار به آواز او بیدار گشت و از سحرخیزی و کلام پرتوانش در شگفت ماند. از خوابگاه خود برخاست. دهانش خشک شده بود. پشوتن بر او نگریست و در دلش هراس و غم راه یافت که مبادا سر کوفته و تبه‌روزگار گردد و به او گفت: ای برادرم، از من نصیحت‌پذیر باش و به‌رای من عمل کن و از رستم آشتی بپذیر و برای جنگ با او خویشتن آماده‌مساز و به آسیبی که دیروز به او رسانده‌ای مغرور مباش که من بر تو اندیشناکم که مبادا حادثه‌یی پیش آید، که کس از بدخواهی زمانه در امان نیست. دیروز ماتم دو فرزند بر تو رسیده است و نمی‌دانی که جنگ کینه‌توز چه پدیدار خواهد ساخت.

گفت: ای برادر، همواره می شنیدم که زال جادوگری چیره دست است و کارهای خود را با تردستی و فریب راست می آورد. من آن را باور نداشتم. ولی اکنون جادوی او بر من آشکار گشت. همو است که رستم را چنین به زودی تندرست کرد، حالی که روز پیش خسته و شکسته از نزد من برفت و پایان یافتن کارش را گمان می بردم، ولی بامدادان تندرست و شادمان مرا باز یافت حالیکه اسبش دم بر زمین می کشد. یا او کاری خواهم کرد که زال از درمان او ناتوان گردد.

پشوتن گفت: ای برادرم، به نیرو و دلیری خود دل میند و به بد فرجامی ستمکاری بیندیش و با آن کس که با تو سر آشتی دارد مستیز. تو خود نمونه ای از سرسختی و چابکی و نیرومندی و قهرمانی او را دیده ای.

اما اسفندیار به سخن برادر گوش فرا نداد که مهلت زندگیش بسر آمده بود. سلاح خویش را بخواست و آن را بتن کرد. بر اسب خود سوار شد و به سوی رستم رفت. رستم به او گفت: ای سرور من، از خدا پرهیز و خون خود مریز و کینه از دل بیرون کن. نخست بر من و دوم بر خویشتن ستم روا مدار و تیره بختی را بر نیکبختی برمگزین. بگذار تا به جان و به مال، آنچه وعده خدمتگزاری به تو کرده ام بجا آورم.

اسفندیار گفت: اگر دیروز به تو مهلتی نداده بودم، امروز نزد من این سخنان بیهوده را دیگر بار بر زبان نمی آوردی. هم اکنون برای جنگ آماده باش و یا اسارت را بپذیر.

رستم به خواهشگری و مهربانی پرداخت و تا آنجا که در توان داشت در فرو نشانیدن آتش کینه اش و دلجویی از او و زدودن تیرگیهای درونش کوتاهی نکرد. اما اسفندیار همچنان بر کینه تیزی خویش ایستادگی داشت و به جز پیکار سخنی دیگر نمی گفت و با نیزه به او حمله آورد. رستم آن ضربه را از خود دور ساخت و دست خود را به سوی آسمان برد و گفت: یار خدایا، تو می دانی که من مظلومم و او بر من ستم روا می دارد و از من آن می خواهد که پذیرفتنش را بر نمی تابم. خداوند، از درگاه تو پوزش می طلبم که در برابر حمله های او به دفاع برمی خیزم.

سپس بن تیر گز را بر زه کمان نهاد و با نیروی خویش آن را بکشید و تیر را چنان پرتاب کرد که به چشم اسفندیار نشست و از پس پشت گذشت. اسفندیار سر بر کوهه زین نهاد و تیر را از چشم بیرون کشید و دست بر چشم نهاد. چندان خون از چشم برفت که ناتوان گشت و نیرویش سستی گرفت و خویشتن داری نتوانست. پیاده شد و به بازوی خود تکیه کرد.

بهمن بر او تگریست که بر پهلوی افتاده است. پشوتن را آگاه ساخت و با هم به جایی که افتاده بود آمدند. پیاده شدند و گریستند و زاری کردند. رستم نیز پیاده شد و به آواز بلند یگریست. جوشن و پیراهن برتن بدرید. زال و زواره و فرماندهان نیمروز و ایرانی آمدند. سیل اشک از دیدگان فرو ریختند و آه و فریاد برآوردند و پیراهن بدریدند. آنگاه به گرد او آمدند و گسترده‌ای بگسترده‌ای آب خواستند و بیاشامید و گفت: رستم نزد من بیاید. رستم نزد او رفت و کنارش بنشست.

گفت: ای رستم، بدان که پدرم، گشتاسب، مرا کشته است، نه تو. او مرا به دست تو به هلاکت رسانید. خداوند خود به روز شمار، داور است. اکنون که تقدیر، کار خود کرده است، فرزندم بهمن را به ودیعت به تو می‌سپارم تا او را به آیین خویش پیورانی و دانشی که خداوندت آموخت او را بیاموزی. جاماسب که خداوند نامش را از روی زمین بردارد، حکم کرده که او پادشاه ایرانزمین خواهد شد.

رستم گفت: تو را گوش به فرمانم و این را از تو برعهده دارم که در بزرگداشت و نگاهداشت و پرورش پساك و برومندی و تابناکی بهمن، آن کنم که با سیاوش کرده‌ام تا شایسته همان پایگاهی باشد که یاد کرده‌ای.

آنگاه اسفندیار روی به پشوتن کرد و گفت: ای برادر، به پدرم بگوی کشورت را اینک نگاهدار که کار من را ساختی و خونم را بیاد دادی و به مادرم سلام برسان و به او بگو میوه تلخ نیندیرفتن پندت را چشیده‌ام. از من درگذر که از فرمانت سر پیچیده‌ام و با شکیبایی بایسته، پاداشی بزرگ و شایسته به دست آر.

سپس چیزی نگذشت که جان به جان آفرین سپرد. فریاد زاری

و فغان از دو لشکر برخاست. زال نیز ناله‌های سخت سر داد و به رستم گفت: ای فرزندم، من بر تو نیز می‌گیریم، چنان که بر اسفندیار گریانم که شنیده‌ام کشنده اسفندیار پس از او بسیار برجای نماند.^{۵۹}

رستم گفت: ای پدر، آیا نمی‌دانی که مردن به سر بلندی بهتر که زندگانی به پستی و خواری؟

زواره به رستم روی کرد و گفت: ای برادر، این که بهمن را از پدرش به ودیعت پذیرفتی کاری نادرست بود که او بچه همان شیری است که خونش بر گردن تو است. ترس من از آن است که ویرانی خانمان ما به دست او باشد.

رستم گفت: ای برادر، کارها بر خود آسان گیر که سر نوشت دیگر نشود. فرمان قضا فراگیر است و هر چه مقدر است شدنی است. غم بی‌موده نباید داشت که آنچه از خداوند به ما رسیده دلپذیر بوده است.

گزارش رویدادها پس از اسفندیار تا رسیدن بهمن به پادشاهی

پس از آن که پیکر اسفندیار را آماده ساختند، در تابوت گذاردند و به پیشگاه گشتاسب بردند. گریه و فغان و زاری سراسر ایرانشهر را به لوزه در آورد و همگان را، از خاص و عام و مردان و زنان، اندوهی بزرگ بر دل نشست و آیین سوگواری برپا گشت.

چون پشوتن داستان اسفندیار را به گشتاسب باز گفت و پیام

۵۹- در «شاهنامه» آمده است که این پیشگویی را سیمرغ به رستم گفت و رستم خود می‌دانست که کشتن اسفندیار سبب مرگ او خواهد بود.

بگویم کنون با تو راز سپهر
بریزد و را بشکود روزگار
چه خواهد برین مرگ ما ناگهان
مرا نام باید که تن مرگ راست

چنین گفت سیمرغ از راه مهر
که هر کسی که او خون اسفندیار
به سیمرغ گفت ای گزین جهان
بنام تکیو گر بمرم رواست

او بگزارد، غم او را فرا گرفت و دلش تنگ شد و اشکش رها گشت و روزگارش تیره و تار شد. رستم در خدمتگزاری به بهمن کوشش بسیار کرد و وصیتهای پدرش را درباره او بجای آورد و در بزرگداشت و حرمت و پرورش او با خوی و منش پاک سخت بکوشید. به گشتاسب، در ماتم اسفندیار، نامه نگاشت و بی گناهی خویش را آشکار ساخت و پشتن را گواه آورد که از داستان و رویدادها به درستی آگاه است. گشتاسب پوزش وی را پذیرفت و صورت حال را دریافت و به او نامه فرستاد که بهمن را به پیشگاه او گسیل دارد تا از دیدارش آرامش یابد. رستم چنان کرد و بهمن را با احترام بسیار راهی داشت. بخششها و پیشکشهای فراوان به او کرد و او را همراهی کرد و به تن خویش به او و کسان و لشکریانش خدمت می کرد.

بهمن برای نیای خود خوشبختی و شادی آورد. چشم گشتاسب از آراستگی و برومندی و پرورش او به آیین و منش رستم روشنی گرفت. چون سالخوردگی بر گشتاسب دست گشاد و او را به پایان روزگارش نزدیک ساخت، پیمانۀ عمر را بسر کشید و کشور و افسر به بهمن سپرد. پس از آن که یکصد و بیست سال از پادشاهی اش گذشته بود، فرمان خداوندی او را قرو گرفت. چنان که بشاربن برد به تمثیل آورده است:

شراب دوشینم ده که ما را از سنگ نساخته اند

هرچند گروگان سنگها و خاکهای گوریم

روانم سیراب کن که دنیای پندآموز

نه قباد برجای نهاد و نه پادشاهی گشتاسب.

شاه بهمن، فرزند اسفندیار

چون بهمن از برداشتن پیکر بی‌جان نیای خود و انجام آیین سوگواری فارغ بال‌گشت، بر تخت پادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و همگان را، از خاص و عام، به حضور پذیرفت و بر آنان به شیوایی سخن راند و نیک‌رفتاری با مردم را بر عهده گرفت. او از فرقه ایزدی بهره‌ی بسیار داشت. کفه ترازوی خردش سنگین بود و در میدان کمال‌پیشتاز. بساط داده‌ی بگسترده. نیرومندی کشور را کمر بست و کار دین را استوار ساخت. مهربانی و مهابت را بهم آمیخت و به عمران و لشکرکشی پرداخت. ابن خردادبه گوید که او را کی اردشیر^۱ نیز می‌نامیدند و عنوان او در نامه‌ها، به سراسر جهان «کی اردشیر، بنده خدا و کارگزار بتدگان خدا» بود. شهر بهمن‌شیر را بنا کرد که ابله^۲ نامیده می‌شد و از سخنان او که بر سر زبانها است و به گونه ضرب‌المثل درآمد چنین است: نیکویی کردن مایه برتری است. و گفته دیگرش: سپاس از نعمت ارزنده تر است، که آن یک پایدار ماند و این یک نپاید. و نیز گفته است: آزموده را آزمودن تباہ ساختن عمر است.

۱. فردوسی نیز او را بهمن و اردشیر می‌نامد. - «شاهنامه»، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۳۵۱ و ۳۵۲.

۲. ابله: بر دجله دم دهانه نهر بصره در سمت شمال است. آباد و بزرگ و مرفه تر از بصره. - «احسن التقاسیم»، ص ۱۶۳.

کشته شدن رستم زال

زال در یکی از سالهای پایانی زندگانی، دارای فرزندی شد که او را شغای^۳ نامید. ستاره‌شناسان زال را آگاه ساختند که از طالع کودک چنین برمی‌آید که از او برخاندان زال بدخواهد رسید. زال او را به صورتی خوش به کابل فرستاد و از خود دور ساخت و دختر شاه کابل را برای او نامزد کرد که زن و شوهر شدند. شغای مدت زمانی نزد پدر همسر خود، چون همکار و پشتیبان او، بماند. شاه کابل همه ساله به رستم باج می‌پرداخت و شغای انتظار داشت که آن را به پدر همسرش ببخشند و به خاطر شغای آن خراج را از او طلب نکنند تا او در میان خویشاوندان خویش سرفراز باشد. ولی رستم چنان نکرد. کینه و حسادت در دل شغای بنشست تا آنجا که سخت‌ترین دشمنان رستم گشت و نزد خود می‌اندیشید که فریبی بکار برد. با پدر همسر خود توطئه‌یی کرد تا رستم را به بهانه‌یی به کابل بکشاند و در هلاک او بکوشد. پس عازم سیستان شد و به خدمت پدر خود، زال، و برادر خود، رستم، پرداخت و نزد آنان از پدر همسر خویش شکایت برد و گفت که وی رستم را ناسزا گوید و به بدی یاد کند، چندان که رستم را به رفتن سوی کابل و گرفتن انتقام از شاه کابل برانگیخت، رستم گفت: من به کابل می‌روم، ولی به نام شکار، و پدر همسرت را ارجی نمی‌نهم که سپاهیان را به رنج افکنم و چنان که وضع و حال اقتضا کند، یا بساطش را درهم پیچم و یا از او درگذرم. چون با شماری اندک از یاران آماده حرکت گردید، شغای از او پیشی گرفت و پدر همسر خود را از آمدن رستم آگاه ساخت. با یکدیگر در این کار رای زدند تا رایشان بر این استوار شد که در بیشه‌یی بر سر راه رستم چاه‌های بسیاری بکنند و در درون آنها نیزه‌ها و پیکانها و جنگ‌افزار آهنین بکارند و سر چاه‌ها را بپوشانند تا رستم و یاران و چهار پایانشان در آنها بیفتند و ناپدید شوند. همه این کارها را انجام دادند.

۳. «شاهنامه»: شغاد. در خط پهلوی (ی) و (د) يك علامت دارند.

چون رستم با زواره و چاکران^۴ رسیدند، امیر کابل برهنه سر و پای و چاپلوسانه به پیشباز شتافت. به رستم نماز برد و خویشتن را در برابرش به خاک افکند و از او آنچه که در مستی بر زبانش گذشته بود پوزش خواست. رستم از او درگذشت و دستور داد که سوار شود. سوار شد و رستم را به سوی پیشینه راهنمایی کرد و به او گفت: اینجا شکارگاهی بسیار زیبا و پاکیزه است آیا سرور من خوش دارند تا غذا حاضر شود، به شکار بروند؟ رستم گفت: بسیار مایلم و افسار اسب بدان سوی بپیچید و درون بیشه شد. چون به سر چاه‌های سر پوشیده رسید، رخس احساس خطر کرد، روی بگردانید و ایستاد. رستم بر او تازیانه نواخت. رخس ایستادگی نتوانست و با سر به چاه فرو افتاد و رستم نیز با او بر پیکانها و جنگ افزارهای کاشته در چاه فرو افتاد. هردو زخمهای کلان و دردناک برداشتند که ناتوانشان ساخت و از کارشان بینداخت. حال زواره و همراهان نیز مانند آن دو بود که آنان نیز به چاهها درافتادند. رستم کوشید و با بازمانده توانایی خود را به بالا کشید. خون از پیکرش بیرون می‌جست و پیکهای فرشته جانسکار را می‌دید که در پیرامونش درآمد و شدند.* شغای را دید که آمده است تا از حال او آگاه شود. به او گفت: ای برادر، خود و مرا تا بود ساختی.

شغای به او گفت: تا کی مردم را بکشی؟ آیا زمان آن نرسیده است که خود کشته شوی؟

گفت: راست گفتم. اکنون که کار من را ساختی و اجل مرا نزدیک کردی، مرا از درندگان نگاه‌دار. کمان مرا زه‌کن و آن را با دو تیر یا سه تیر نزد من آر. باشد تا پیش از رسیدن مرگم، از خود دفاع کنم.

شغای آنچه او خواست انجام داد و بازگشت. رستم تیری به سوی او افکند که در پشتش نشست و از سینه‌اش درگذشت. فریادی کشید و بی‌جان در افتاد. رستم گفت: سپاس خدای را که کشنده‌ام را به دست خود من بکشت و به من توانایی داد تا خود

۴. متن: شاکریه. که پارسی است و از کلمه چاکر و بهمان معنی آمده است.

* متن - و رسل ایی یعنی تختفالیه